

# فردا داستان خوبی می نویسم

## سپیده ابر آویز



ISBN 978-600-403-024-1  
9 7897860 040302 >  
9789786004030241

مجموعه داستان‌های سپیده ابر آویز  
شماره شانزدهم  
تعداد صفحات: ۱۰۰  
قیمت: ۲۰۰۰ تومان  
ISBN 978-600-403-024-1  
info@tasneem.com  
www.tasneem.com



## فهرست

۹	برف در اتاق فیروزه‌ای
۱۹	زرد و آجری
۲۳	ناخن‌ها ت رو نجو
۳۱	ایستگاه خاکستری
۳۷	خانه آجری خانواده خوشبخت
۴۵	شب - جایزه - هواپیما
۵۵	فردا داستان خوبی می نویسم
۶۵	حتا شماره شناسنامه‌ها
۷۳	یکشنبه‌ای برای روشنگر
۸۱	یکی از عقل می لافد
۹۱	مهتاب مال خودت
۹۷	پستوگراف (مرام‌سنج)

## برف در اتاق فیروزه‌ای

خاله‌ریزه نردبان را از حیاط خلوت پشتی آورد توی اتاق. گذاشت جلوی پنجره.

مارجون در صندوق چوبی را باز کرد. نگاهی به خاله‌ریزه که روسری را دور گردنش می‌بست انداخت و گفت: «به دیوارها نخوره تازه رنگ کردیم.»

خاله‌ریزه جوابی نداد. نردبان را کمی جابجا کرد. پرده را کنار زد. آفتاب کم‌جانی زور می‌زد تا به نیمه‌اتاق برسد، اما نمی‌رسید. برف یکسره می‌بارید. حیاط بزرگ خانه سفید بود. زیر درخت‌های گردو و سرو تل بزرگی از برف نشسته بود. از پاشویه حوض آب و راه اتاق فیروزه‌ای چیزی پیدا نبود. هیچ چیز بجز رد کفش‌های ماهنوش. خاله‌ریزه نگاهی به بیرون انداخت و دستی به شیشه‌های یخ‌کرده کشید. گفت: «تمیزه والا. آخه کی تو این سرما شیشه پاک می‌کنه خانم؟!»

مارجون روشورها را از ته صندوق پیدا کرد. چپانشان در کیسه‌ی زیر حمام. زیر لب خندید و گفت: «بالاخره باید به یه بهونه‌ای بیارم این جا.» دمپایی پلاستیکی را جفت کرد و در نایلون گذاشت، گفت: «باید یه



کاری کنم ماهنوش از اون اتاق بیاد بیرون. شاید آگه یه سر صفایی به این ور بدیم سر شوق بیاد بچه ام.»

زیپ ساک قرمز را بست. پای ورم کرده اش را مالید و بلند شد. از قابلمه روحی که روی چراغ فتیله ای کنار اتاق می جوشید بخار بیرون می آمد. مارجون لحظه ای در قابلمه را باز کرد. غذا را مززه کرد و گفت: «اینو گذاشتم کنجوش کنجوش بپزه، تایک ساعت دیگه حاضره، نون تازه و قرص های ماهنوشم گذاشتم کنار سینی. سبزی خوردنم تو یخچال هست. شیشه ها که تموم شد به هوای تمیز کردن اتاق ببر برایش بخوره.»  
خاله ریزه از روی نردبان گفت: «مگه غذا می خوره ماهنوش خانم؟ سنگ خورده انگار.»

دستمال را در سطل پلاستیکی روی نردبان چلانند. آب دستمال از روی شیشه شره کرد تا زمین.

مارجون حوله را که از گوشه ساک بیرون مانده بود در آورد و دوباره تا کرد، گفت: «می خوره، با معده خالی که نمی شه این همه قرص و دوا.»  
ساک را بلند کرد و از سبکی آن مطمئن شد، گفت: «من تا غروب برمی گردم، حواست به ماهنوش باشه، خودشو سرما نده باز.»

خاله ریزه سر را عقب کشید و از دور به شیشه ها نگاهی انداخت، گفت: «می موندی همین جا خودم یه آب به سر و تنت می ریختم.»  
مارجون گالش های سیاهش را در چارچوب در پوشید و گفت: «نه خراب بمونه این دیوترم وامونده، بازم کار نمی کنه.»

پاک کردن شیشه ها که تمام شد دل خاله ریزه ضعف می رفت از گرسنگی. بوی غذا پیچیده بود در اتاق. کوفته ها حسابی در قابلمه روحی به تنگاب افتاده بود. رفت و از پنجره یک بار دیگر بیرون را نگاه کرد. برف تندتر شده بود. لای در باز بود. لنگه دمپایی ابری ماهنوش روی پله حیاط جا مانده بود. هول افتاد تو دل خاله ریزه. کفش ها را به پا کرده و نکرده

دوید بیرون. در اتاق فیروزه ای هنوز بسته بود. کوبید به در: «ماهنوش خانم، ماهنوش خانم باز کن.»

جوابی نیامد. محکم تر کوبید:

«اون جایی؟»

دستگیره را فشار داد. در از داخل قفل بود انگار. باز با دستگیره ور رفت:

«منم زیور، ماهنوش جون، عروس خانم، باز کن زیور...»

حرفش را نصفه خورد. با دست های سرخ شده اش محکم تر به در چوبی مشت زد:

«خاله ریزه ام. ماهنوش خانم، تو رو به روح آقا فرس...»

دوباره حرفش را خورد:

«جون آقا فرشاد آگه اون تویی در رو باز کن.»

زیاد طول نکشید که در باز شد. ماهنوش با همان چهره مهتابی رنگ همیشگی، با همان لب های سفید و با همان بینی تیرکشیده لای در ایستاده بود. موهای مجعد و بلند که تارهایش در هم گره خورده بود را از صورت کنار زد. بادی که به داخل اتاق هجوم آورده بود پیراهن نازکش را لرزاند؛ آهسته گفت: «چی شده، چی می خوای خاله ریزه؟»

خاله ریزه که دندان هایش از سرما به هم می خورد، نفس راحتی کشید. دستش را جلو آورد و صورت استخوانی ماهنوش را لمس کرد. نگاهی به چشم های درشت او انداخت و گفت: «آخه دختر خوشگلم، قربون اون صورت ماهت برم، نصفه جون کردی که منو.»

ماهنوش آرام نگاهی به پشت سر انداخت. خاله ریزه خواست سرک بکشد داخل اتاق. ماهنوش خودش را حایل کرد میان اتاق و خاله ریزه.

گفت: «چرا، چون در رو دیر باز کردم؟»

لبخند زد. دندان ها هنوز مثل همان سالی که فرشاد رفته بود سفید